

با ۳۹۰ تا عکس درخت کریسمس می‌خواهی چکار کنی؟

ریچارد براتیگان

ترجمه: بهداد اسفهبید +

نمی‌دانم. ولی به نظر تنها کاری می‌رسید که در هفته‌ی اول ژانویه‌ی ۱۹۶۴ می‌شد انجام داد، و دو نفر را هم پیدا کردم که همراهی‌ام کنند. یکی از آن‌ها خواسته که نامش فاش نشود، که عیبی ندارد.

فکر می‌کنم سرمان هنوز داشت از ترورِ پرزیدنت کندی سوت می‌کشید. آره، احتمالاً این یک ربطی به همه‌ی آن عکس‌های درخت‌های کریسمس داشت. کریسمس ۱۹۶۳ افتضاح بود، که با آن همه پرچم‌هایی که تو آمریکا در امتدادِ تونلِ عزاداری از تیرک‌های قد و نیم‌قد آویزان شده بودند نورانی شده بود.

من با خودم در یک آپارتمان خیلی عجیب زندگی می‌کردم که از قفسِ یک سری پرنده‌هایی که مکزیکی بودند نیز نگه‌داری می‌کردم. هر روز به پرنده‌ها غذا می‌دادم و آبِ پرنده‌ها را عوض می‌کردم و یک جارویی هم اگر لازم بود به قفس می‌کشیدم که تمیز شود.

روزِ کریسمس با خودم شام خوردم. یک کم هات‌داگ و نخودسبز داشتم و یک شیشه رام با کوکاکولا نوشیدم. کریسمسِ غربی بود و قتلِ پرزیدنت کندی هم تقریباً مثل یکی از آن پرنده‌هایی بود که باید هر روز غذا می‌دادم.

تنها دلیلی که دارم این‌ها را مطرح می‌کنم این است که یک‌جوری از نظر روان‌شناسی پیش‌زمینه را برای ۳۹۰ عکسِ درختِ کریسمس آماده کنم. آدم بدون انگیزه‌ی کافی از این جور کارها نمی‌کند.

یک بار آخرِ شب داشتم از خانه‌ی چند نفر در ناب‌هیل به خانه بر می‌گشتم. نشسته بودیم فنجان پشتِ فنجان قهوه خورده بودیم تا رفته بود روی اعصابمان. طرف‌های نیمه‌شب بلند شدم و در یک خیابان ساکت و تاریک به سمتِ خانه راه افتادم، و یک درختِ کریسمس دیدم که کنارِ شیرِ آتش‌نشانی رها شده بود. درخت از تمام آذینش لخت شده بود و غم‌زده آن‌جا افتاده بود چون سربازِ مرده‌ای پس از جنگی مغلوب. یک هفته قبل از این برای خودش قهرمانی بود. بعد درختِ کریسمس دیگری دیدم و ماشینی که تقریباً رویش پارک کرده بود. یک کسی درختش را در خیابان گذاشته بود و ماشین تصادفاً رویش رفته بود. درخت به وضوح از توجهِ مهربانِ یک کودک خیلی فاصله داشت. بعضی از شاخه‌هایش از لای سپر زده بودند بیرون.

همان وقتی بود که مردم در سان‌فرانسیسکو از شرِ درختشان خلاص می‌شوند و می‌اندازندش توی خیابان یا یک تکه زمین خالی یا هر جای دیگری که بتوانند از شرش خلاص شوند. برای خود سفری ست بعد از کریسمس. آن درخت‌های غم‌زده و رهاشده جدی وجدانم را به درد آوردند. تمام آن چه در توان داشتند برای آن کریسمسِ ترور شده انجام داده

بودند و حالا راحت پرتشان می کردند بیرون تا توی خیابان بخوابند مثل ولگردها. دوجینشان را همین طور که سر سال نو به سمت خانه می رفتیم دیدم. آدمهایی هستند که درخت کریسمسشان را همین جوری از در خانه بیرون پرت می کنند. یکی از دوستانم تعریف می کرد که روز ۲۶ دسامبر همانطور که در خیابان راه می رفته، یک درخت کریسمس از کنار گوش راستش سوت کشان رد می شود، و می شنود که در بسته می شود. ممکن بود بکشدش. آدمهای دیگری هم هستند که از راه خفا و هنرمندی به انهدام درخت کریسمسشان دست می زنند. آن شب تقریباً کسی را دیدم که یک درخت کریسمس را بیرون می گذاشت، اما نه کاملاً. مثل اسکارلت پیمپرئل نامرئی بودند. می توانستم تقریباً صدای درختی را که می انداختند بیرون بشنوم.

سر پیچ که رسیدم آن جا وسط خیابان یک درخت افتاده بود، ولی کسی آن اطراف نبود. همیشه آدمهایی پیدا می شوند که کارشان را با مهارت انجام می دهند، حالا هر کاری می خواهد باشد.

وقتی به خانه رسیدم یک راست رفتم سراغ تلفن و به یکی از دوستانم که عکاس است و به منابع انرژی عجیب قرن بیستمی دسترسی دارد، زنگ زدم. ساعت تقریباً یک صبح بود. از خواب بیدارش کرده بودم و صدایش داد می زد که هنوز خواب است.

گفت: «کیه؟»

گفتم: «درختهای کریسمس.»

«چی؟»

«درختهای کریسمس.»

پرسید: «تویی ریچارد؟»

«آره.»

«چی شده اند؟»

گفتم: «کریسمس از پوست آدم هم نازک تره. چرا چند صد تا عکس از درختهای کریسمس که تو خیابان رها شده اند نمی گیریم؟ با این جوری که مردم درخت هاشان را بیرون می اندازند، یأس و بی تفاوتی شان را نسبت به کریسمس نشان می دهیم.»

گفت: «می شود این کار را هم کرد. من فردا ساعت نهار شروع می کنم.»

گفتم: «می خواهم از شان مثل سربازهای مرده عکس بگیرم. بهشان دست نزن و تنظیمشان نکن. فقط همان جوری که افتاده اند از شان عکس بگیر.»

روز بعد در ساعت نهارش از درختهای کریسمس عکس گرفت. تو میسز کار می کرد و از سربالایی های ناب هیل و چایناتاون بالا رفت و آن جا از درختهای کریسمس عکس گرفت.

۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۹، ۱۱، ۱۴، ۲۱، ۲۸، ۳۷، ۵۲، ۶۶.

شب بهش زنگ زدم.  
«چطور پیش می‌رود؟»  
گفت: «عالی.»

روز بعد باز هم ساعتِ نهار از درخت‌های کریسمس عکس گرفت.  
۷۲، ۸۵، ۱۱۷، ۱۲۸، ۱۳۷.

آن شب هم بهش زنگ زدم.  
«چطور شد؟»

گفت: «بهتر از این نمی‌شود. تقریباً ۱۵۰ تا گرفتیم.»  
گفتم: «ادامه بده.» داشتیم برای آخر هفته یک ماشین جور می‌کردم که بتوانیم بیشتر حرکت کنیم و از درخت‌های کریسمس عکس بگیریم.

شخصی که روز بعد راننده‌مان بود ترجیح می‌دهد که نامش فاش نشود. می‌ترسد اگر بفهمند آن روز با ما همکاری کرده کارش را از دست بدهد و با فشارهای اقتصادی و اجتماعی مواجه شود. صبح بعد شروع کردیم و دور تا دور سان فرانسیسکو رانندگی کردیم و از درخت‌های کریسمس رها شده عکس گرفتیم. پروژه را با هیجان یک حرکت انقلابی سه نفره ادامه دادیم.

۱۴۲، ۱۵۹، ۱۶۸، ۱۷۵، ۱۸۳.

همین‌طور می‌رانندیم و یک درخت کریسمس نشان می‌کردیم که احتمالاً در حیاط جلوی خانه‌ی یکی تو پسیفیک‌هایتز یا کنار یک بقالی ایتالیایی تو نورث‌بیچ افتاده بود. یک دفعه می‌ایستادیم و می‌پریدیم بیرون و به سمت درخت کریسمس حمله‌ور می‌شدیم و شروع می‌کردیم از هر زاویه‌ای عکس گرفتن. مردم ساده‌ی سان فرانسیسکو احتمالاً فکر می‌کردند هر سه‌مان پاک خل شده‌ایم: علافیم. از دید قدیمی‌ترها، فقط ترافیک درست می‌کردیم.

۱۹۹، ۲۱۵، ۲۲۷، ۲۳۳، ۲۴۵.

لارنس فرلینگتی شاعر را دیدیم که با سگش در پاتررو هیل راه می‌رفت. ما را دید که از ماشین بیرون پریدیم و فوری شروع کردیم به عکس گرفتن از درخت کریسمسی که کنار پیاده‌رو افتاده بود.

۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱.

همین‌طور که رد می‌شد گفت: «از درخت‌های کریسمس عکس می‌گیرید؟»  
گفتیم: «تقریباً» و همه‌مان با بدگمانی اندیشیدیم: یعنی فهمیده چه کار داریم می‌کنیم؟ می‌خواستیم به صورت یک راز

بزرگ نگرهش داریم. فکر می‌کردیم که کار خیلی بزرگی می‌کنیم و قبل از این که تمام شود باید به اندازه‌ی کافی دقت کنیم.

آن روز به پایان رسید و تعداد کل عکس‌های درخت کریسمس مان از مرز ۳۰۰ بالا زد. باب گفت: «فکر نمی‌کنی به اندازه‌ی کافی گرفته‌ایم؟»  
گفتم: «نه، فقط چندتا دیگر.»

۳۱۷، ۳۲۲، ۳۴۵، ۳۵۶، ۳۷۰.

باب گفت: «حالا؟»  
کل سان فرانسیسکو را یک بار دیگر گشته بودیم و در تلگراف‌هیل بودیم. داشتیم از یک راه‌پله‌ی شکسته پایین می‌رفتیم که روی حصار سیمی‌اش یک نفر یک درخت کریسمس انداخته بود. درخت همان معصومیت سنت سباستین را داشت با همان پیکان‌ها و همه چیز.  
گفتم: «نه، فقط چندتا دیگر.»

۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰.

باب گفت: «باید کافی باشد دیگر،»  
گفتم: «آره به نظرم.»  
همه‌مان حسابی خوشحال بودیم. این هم از هفته‌ی اول ۱۹۶۴. وضع غریبی در آمریکا بود.